

***یک نامه از همراهان داخل ایران**

مهدی سهیلی، یک فقره مامور امنیتی. ادبی

نمایشگاه موسوم به "نمایشگاه جهانی کتاب" چشم ام روشن شد به جمال غرفه "انجمن شاعران ایران" که همه جای اش را با تصویر شاعران رسمی، پر کرده بودند. دست ترین و زینت المجالس ترین شان که همانا جناب مهدی سهیلی باشد، پشت پیشخوان ایستاده و با آن لبخند نمکین و مکش مرگ مای همیشگی بزرگ شده بر چهره اش، به دلبری از معدود بازدیدکنندگان غرفه مشغول بود و برای شان سخن می راند. روی تکه کاغذی

نوشتم: "انجمن شاعران رسمی و حکومتی!" و گذاشتم روی پیشخوان. راه افتادم بروم که صدای اش را شنیدم: "آره، هستیم... می خوای همین الآن بدم کف بسته بیرنت؟!". خودش بود، خود خودش؛ یک فقره مامور امنیتی/ادبی تمام عیار، عصبی و پرخاشگر. برگشتم طرف اش و جوری که در آن هیاهو بشنود، گفتم: "شما می تونی!". جماعت کتاب خر و غیره که با حیرت نگاه مان می کردند، با "ای بابا، صلوات بفرستین و آقا شما کوتاه بیا و خونت رو کثیف نکن و..." غائله را خواباندند. تردید ندارم که حضرت اش؛ آن شب، لبخند برب و بی هیچ وجدان دردی خوابیده است و من؛ چه حالی کردم از اینکه دین چندین و چند ساله ام را نسبت به او که نماد و تمثیلی است از تمامی چهره های ماندگار حکومتی، ادبیات چی های رسمی و عمله و اگره ی ممیزی و سانسور، ادا کرده و کمی تا قسمتی، حال اش را گرفتم!

علی پوررضا ایران